

## کمال اقبال

ملت از يك رنگی دل هاستی قوم را اندیشه ها باید یکی  
از حجاز و چین و ایرانیم ما قلب ما از روم و هند و شام نیست  
جان ننگجد در جهات ، ای هوشمند ! جوهر ما با مقامی بسته نیست  
چيست ملت ؟ ای که گوئی «لاله» چيست دين ؟ برخاستی از روی خاک  
در حدود این نظام چهار سو «من» ننگجد آنکه گفت : «اللهو»

دل رازدانی در دریای اندیشه و مراقبه فرورفت  
این دل در این حالت جذبه و شوق ، مجلای پیامی ربانی و الهامی آسمانی گشت  
اشراقی پرتوافکند

برقی دمید

فروغی درخشید

فرمانی رسید

این فرمان بی نام و نشان ، از قدس کبریائی بود ، از بارگاه الهی بود ، از غیب الغیوب  
احدیت بود ، از مقام جمع الجمع بود .

این فرمان از فراخنای آن سوی بتنگنای این سوی بود : از جهان برین بر زیرین ، از  
جان بر تن ، از امر بر خلق ، از لاهوت بر ناسوت بود

فرمان چه بود ؟

انگیزه‌ی پیدایش ملتی از پیروان «صراط مستقیم» ، راه راست . راه دین ، راه ایمان ،

راه اسلام :

پس «پاکستان» پای بعرضه هستی نهاد .

شگفت نامی ، زیبا کلامی ، شیوا پیامی !

«پاك» استان :

جایگاه پاكان و نيكان .

مگر پاکی غیر از نیکی است ؟

و یا نیکی غیر از پاکی است ؟

نيكان اند که دل را پاك و جان را تابناك دارند

نيكان اند که طاهر و مطهرند

نيكان اند که جایگاه پاك گیریند ، در « پاك » ستان نماز گزارند و براز و نیاز

پردازند و بستایش و نیایش خدای یگانه دل سپارند

پاك از پلیدی شرك « ما سوی الله » ، از بت بزرگ خودبینی و خودخواهی و

خودپسندی

تابناك از نور ایمان و جلوۀ ایقان و فروغ یزدان

پاكستان کجاست ؟

در نهانخانه میخانه ، در مخفیگده آشکده و بتکده ، در کلیسا و کنیسا ، در کشت

بی سرزنش ، در حریم حرم دیر و مسجد ، در حرمت معبد و محراب ، در نهانگاه دل

درمندان و خودآگاهان

کدام می ؟ کدام خم ؟ کدام آتش ، کدام بت ؟ کدام دل ؟ کدام درد ؟ کدام درمان ؟

« عبارتنا شتی وحسناك واحد و كل الى ذلك الجمال يشیر »

يك نکته بیش نیست غم عشق ؟ وین عجب

از هر که میشنوم نامکرر است

مردی فردو یگانه ، در خود یگانه ، و از همه بیگانه ، خود آگاه و بیدار دل ، دل دیده باز

و براز « خودی » دمساز ، و باعجاز « بیخودی » جان باز ،

گاه خلوت در دریای « خودی » فرورفت .

در ژرفای این دریای بیکران غوطه زد و گوهری بس گرانبها بیچنگ آورد .

با این « در بیتیتم » بجلوت باز آمد و بجهان عرفان خلعت بخشود .

راز « خودی » رازی است بس ارزنده و ارجمند

جلوه ایست از جمال حق

تابشی است از عالم « هاهوت »

اشراقی است بر سویدای دل بیدار و هوشیار

راز رازهاست ، سرالاسرار است ، سر اکبر است :

« من عرف نفسه فقد عرف ربه »

هر چه میبینی ز اسرار « خودی » است

خفته در هر ذره « نیروی خودی » است

پس بقدر استواری زندگی است

دلبری با قاهری آمیختنند

منکر « خود » نزد من کافر تر است

پیکر هستی ز اسرار « خودی » است

و انمودن خویش را « خوی خودی » است

چون حیات عالم از « زور خودی » است

از « خودی » طرح جهانی ریختند

منکر « حق » نزد ملا کافر است

« خودی » چیست ؟ راز درون حیات

« خودی » چیست ؟ بیداری کائنات

جهان فانی ، « خودی » باقی ، دگر هیچ !

خدارا هم براه خویشتن جوی

« انا الحق » گوی و صدیق « خودی » شو

وجود کوهسار و دشت و در ، هیچ !

دگر از شنکر (۱) و حلاج کم گوی

بخود گم ، بهر تحقیق « خودی » شو

زندگی خواهی، «خودی» را پیش کن  
چار سو را غرق اندر خویش کن

نفس تو مثل شتر «خود پرور» است  
مرد شو، آور زمام او بکف  
خودپرست، و خودسوار، و خودسراست  
تا شوی گوهر، اگر باشی خذف  
هر که بر خود نیست فرمانش روان  
میشود فرمان پذیر دیگران  
پیکر هستی ز اسرار «خودی» است  
هر چه میبینی ز اسرار «خودی» است

چيست مردن؟ از «خودی» غافل شدن  
مثل حیوان: خوردن، آسودن، چه سود؟  
گرفنا (۱) خواهی؟ ز خود آزاد شو  
خویش را چون از خودی محکم کنی  
غافل از حفظ «خودی» یکدم مشو  
تا کجا خود را شماری اب و طین؟

این شناسای راز خودی و عارف معارف ربانی از آغاز حیات معنوی، باده عرفان  
ایران سرکشید: یاران هم پیاله اش سنائی و مولوی و عطار و دیگر گروه عارفان و روشن ضمیران  
این مرز و بوم بودند. در این محفل انس و در این بزم میگساری آنقدر نوشیدند و جوشیدند و  
خروشیدند تا از «خود» بیخود و بیخبر شدند. آنگاه برآز بزرگ «خودی» برخوردارند و  
آویزه جان کردند

عشق است که در جانت هر کیفیت انگیزد  
این حرف نشاط آور میگویم و میرقصم  
از تاب و تب رومی، تا حیرت فارابی  
از عشق دل آساید، با این همه بی تابی

این سرالاسرار «خودی» آتشی بود که بجان این عاشق پاکباز اوفتاد. از تب و تاب  
این آتش آنقدر بسوخت تا برافروخت: نار بود، نور شد. پس جهان را روشنائی بخشود.

نقطه نوری که نام او «خودی» است  
از محبت میشود باینده تر  
از محبت اشتعال جوهرش  
فطرت او آتش افروزد ز عشق  
از نگاه عشق، خارا شق شود  
زیر خاک ما شرار زندگی است  
زنده تر، سوزنده تر، پاینده تر  
از بقای ممکنات مضمزش  
آتش افروزی بیاموزد ز عشق  
عشق حق آخر سراپا حق شود

نخستین تابشی که از این آتش جستن کرد مثنوی «اسرار خودی» بود. از نار این نور  
است که رذایل بسوزد تا فضائل برافروزد

آتش استی، بزم عالم برافروز  
دیگران را هم ز سوز خود بسوز  
عامل و معمول، اسباب و علل  
سوزد، افروزد، کشد، میرد، دمد  
میشود از بهر اغراض عمل  
خیزد، انگیزد، پرد، تابد، رمد

۱ - فناء فی الله

۲ - بقاء بالله

۳ - استوار و محکم

۴ - لرزان

اندکی آشفته و صحرا آفرید  
خفته در هر ذره «نیروی خودی» است  
سینه‌ام از جلوه‌ها معمور شد

خودشکن گردید و اجزا آفرید  
و نمودن خویش را «خوی خودی» است  
پیکرم از پختگی «ذوالنور» شد

اقبال «ذوالفنون» بود، «ذوالعینین» شد تا «ذوالنور» گشت  
چرا؟

برای اینکه عابد و زاهد و مومن و متقی بود، عارف و عالم و معلم و مدرس و محدث  
بود، فیلسوف و متکلم و محقق و چکامه‌سرا و سخن‌پرداز و مضمون‌ساز بود، سیاستمدار و  
زاممدار و وطن‌پرست و ملت‌دوست و نوع‌پرور بود، حقوق‌دان و قانون‌نگار و قائد قوم و رهبر  
دین حق و پیشوای اسلام بود و چون براز خودی آگاه گشت، راه رهایی یکصد میلیون راهموار  
ساخت و آنها را بسوی صراط مستقیم هدایت فرمود

اقبال آنقدر راز «خودی» را سرود و این راه مرموز را پیمود تا در همان حال  
شوق و عشق و سوز و گداز، زندان تن را رها فرمود و بخت الما وای «خودی» نرول اجلال نمود.  
اقبال قطره بود، بدریا پیوست  
در دریا فرو رفت و گم شد  
گم شد ولی کم نشد  
بلکه دریا را بکام کشید و خود دریا گشت  
«انا لله وانا الیه راجعون»

طلسم مهر و سپهر و ستاره بشکستند  
امتحانی، روبروی شاهی  
ذات را بی‌پرده دیدن، زندگی است  
مصطفی راضی نشد الا بذات  
آمدی اندر جهان چهار سو  
بندها از خود گشادن میتوان  
داند آن مردی که او صاحب‌دل است  
آن نهان در پرده‌ها، این آشکار  
این سراپا سبز، بیرون از جهات  
و این دگر روز و شب اورامرکب است  
زادن مرد از شکست عالم است  
آن بلب گوید، و این از عین جان  
لرزه‌ها افتد در این دیر کهن

خود آگهان که از این خاکدان برون جستند  
چیست معراج؟ آرزوی شاهی  
بر مقام خود رسیدن، زندگی است  
مرد مومن در نسا زد با صفات  
از طریق زادن ای مرد نکو  
هم برون جستن بزادن میتوان  
لیکن این زادن نه از آب و گل است  
آن ز مجبوری است، این از اختیار  
آن سکون و سیر اندر کائنات  
آن یکی محتاجی روز و شب است  
زادن طفل از شکست اشکم است  
هر دو زادن را دلیل آمد از آن  
جان بیداری چو زاید در بدن

آنگاه که ستاره حیات ناسوتی اقبال فرونشست و در پشت‌بام نیکنامی پنهان گشت،  
تابش حیات لاهوتیش از ورای افق افتخار سربدر آورد: خورشید طالع پاکستان طلوع کرد و  
بدرخشید و بدرخشید و همچنان بدرخشید تا درخشش در خورشید و تابش در مهر و ماه و  
جوشش در باده عشق باشد و جنبش در جهان باشد.

پاکستان ساخته و پرداخته اندیشه اقبال است

اقبال بود که برای نخستین بار در سال ۱۹۳۰، یعنی در روز گاری که هنوز نیم قاره  
هند بزرگ در زیر زنجیر استعمار گرفتار بود اما آهنگ آزادی را مینواخت، در کنکره  
«مسلم‌لیک» که خود ریاست عالییه را برعهده داشت چنین داد سخن داد:

«برای حیات مسلمین هند، چاره‌ای نمانده است مگر اینکه يك دولت جداگانه‌ای را  
در ایالت‌هایی که مسلمین در آنها اکثریت دارند تشکیل دهند و باین وسیله، مذهب و فرهنگ و

استقلال مسلمانان هندوستان را تامین کنند. اگر قیود طبقاتی از میان برداشته میشد اتحادهندو مسلمان ممکن میبود (۱). اما طبقه‌ها و فرقه‌های هندو در اجرای این اصول تعصب بخرج می‌دهند. هندوان مایل‌اند میهن خود را آزاد ساخته حکومت کشور خود را بدست گیرند. اما تعصب طبقاتی را بیش از آزادی کشور دوست میدارند و برای بدست آوردن آزادی و استقلال هندوستان، قربانی کوچکترین تعصبات خود را روا نمیدارند. اما اگر ما از صمیم قلب خواهان آزادی باشیم باید توهمات و جذبات بی‌دوام را کنار گذاشته حقیقت را اگرچه تلخ و نامطبوع باشد بپذیریم. باید درک کنیم که در هندوستان «ملت هندی» وجود ندارد. کسانی که از میهن‌پرستی و ملیت دم میزنند از وضع حقیقی این کشور بی‌اطلاع هستند» (۱)

و نیز در نامه‌ای که بتاريخ ۲۱ ژوئن ۱۹۳۷ یعنی نزدیک به نه ماه پیش از درگذشتش، بقائد اعظم محمدعلی جناح مینویسد اکیداً و شدیداً پیشگوئی میکند و اصرار می‌ورزد که:

«تنها راه برای تامین صلح در هندوستان، تقسیم این کشور از حیث مذهب و فرهنگ و زبان میباشد. اغتشاش و زدوخوردی که اخیراً در میان هندوها و مسلمین روی داده است حقایق اساسی را بچشم آشکارتر خواهد ساخت» (۱)

«بنابراین، من تشکیل يك دولت مستقل و پایدار اسلامی را هم نافع هندوستان میدانم و هم بصره اسلام. برای هندوستان، تاسیس چنین دولتی، عبارت است از تامین آرامش و صلح که ناشی از توازن قدرت داخلی است. برای اسلام، ایجاد فرصت و مجالی است که خودش را از رنگ امپریالیزم عربی که بزور بان داده شده است نجات دهد، و در این ضمن بتواند قوانین و روش تعلیم و تربیت و فرهنگش را مجهز سازد، و در نتیجه اینهمه معانی را باروح اصلی اسلام و باروح عصر جدید بنحو شایسته‌تری ارتباط دهد» (۲)

در تایید این مدعاست که از ته دل فریاد و فغان برمیآورد:

بنده آزاد را آید گران

زیستن اندر جهان دیگران!

باد و آب و گل پرستیدن که چه؟!  
حکم او اندر تن، و تن فانی است  
شوق را مستی ز هم پیمانگی است  
خمیه‌های ما جدا، دلها یکی است  
هم نفس، هم مدعا گشتیم ما  
وین که گوئی: مصر و ایران و وطن  
زانکه از خاکش طلوع ملتی است  
دل بنبدی با کلوخ و سنگ و خشت  
رومی و شامی گل اندام ماست  
نوع انسان را قبایل ساختند  
بر وطن تعمیر ملت کرده‌اند  
جوهر او را کمال از ملت است  
زونق هنگامه احرار باش  
ملت از افسراد مییابد نظام

اصل ملت در وطن دیدن که چه؟!  
بر نسب نازان شدن، نادانی است  
دل مقام خویشی و بیگانگی است  
اهل حق را حجت و دعوا یکی است  
از «رسالت» هم‌نوا گشتیم ما  
آن کف خاکی که نامیدی «وطن»  
با وطن اهل وطن را نسبتی است  
تو اگر داری تمیز خوب و زشت  
هندی و چینی سفال جام ماست  
تا وطن را شمع محفل ساختند  
آنچنان قطع اخوت کرده‌اند  
فرد را ربط جماعت رحمت است  
تا توانی با جماعت یار باش  
فرد میگیرد ز ملت احتسرام

۱ - نقل از کتاب «رومی‌عصر» تألیف خواجه عبدالحمید عرفانی

۲ - نقل از کتاب «هنرواندیشه اقبال» تألیف سیدغلامرضا سعیدی

قطرهٔ وسعت طلب قلزم شود  
 قوم زاید از دل صاحب‌دلی  
 طرز و انداز خیال ما یکی است  
 يك زبان، و يك دل، و يك جان شدیم  
 در ره حق مشعلی افروختیم  
 چون بی‌باغ ما رسد گردد بهار

فرد تا اندر جماعت گم شود  
 فرد بر میخیزد از مشت گلی  
 مدعای ما، مال ما یکی است  
 ما ز نعمت‌های او اخوان شدیم  
 دین فطرت از نبی آموختیم  
 شعله‌های انقلاب روزگار

اندیشهٔ ایجاد پاکستان يك نمودار از نبوغ و دهاء و ابتکار و اعجاز این «ذوالنور»

بود.

واژهٔ پاکستان را بدو منظور برگزید: ظاهری و باطنی:  
 منظور باطن بر آن گونه بود که در بالا گذشت  
 و اما مفهوم ظاهری آن:  
 پاکستان ترکیبی است از: استانهای: پنجاب و کشمیر و سند

ناتمام



انرطبع: ادیب آزاد

مهر مادر

تضمین قطعه ابرج میرزا

از قدرت کردگار داور	بشنو سخن چودر و گوهر
گویند مرا چو زاد مادر	از در و گهر گرانها تر
گرفتن آموخت	پستان بدهن
بنشانند مرا بروی دامن	کردم چو بعمد آه و شیون
شب‌ها بر گاهواره من	از هر خطرم بداشت ایمن
و خفتن آموخت	بیدار نشست
دانست ز گریه مطلب من	بوسید ز مهر غیب من
لبخند نهاد بر لب من	برمه چو بریخت کوب من
شگفتن آموخت	برغنچه گل
در بر بگرفت همچو جانم	چون دید ضعیف و ناتوانم
يك حرف و دو حرف بر زبانم	بوسید رخ و لب و دهانم
و گفتن آموخت	الفاظ نهاد
من راحت و او ز من جفا برد	در زحمت من چه رنج‌ها برد!
دستم بگرفت و پا پا برد	با من ز وفا سرود ما برد
و رفتن آموخت	تا شیوه راه رفتن آموخت
وز قامت همچو سرو دلجوست	از اوست مرا هر آنچه نیکوست
چون هستی من زهستی اوست	گر مغز بود مرا و گر پوست
تا هستم و هست دارمش دوست	تا هستم و هست دارمش دوست